



از کتاب منتشر نشده «دیدار در همدند»

اسماعیل فصیح

راز مرگ بزرگ یوسف آریان

رساله جامع علوم انسانی

هم نبوده باره تولد و مرگ هم نبود، حتی درباره یوسف هم نبود. درباره برادر بزرگ یوسف بود وقتی یوسف گریه کردن بابا، رویه او، اما انگاری که با موجود یا روح غایبی حرف می‌زند، گفت «پسر» گریه نکن، یوسف من ... تو باید بزرگ شی، مرد زندگی شی، و من می‌خوام تو از اون برادر بزرگ نگه‌داری کنی. اون دیونه‌ی تنهای این دنیاس، نمی‌تونه ...»

حالا دیوانگی است که از خودم ببرم آن حرف آن شب به روح یوسف رسید یانه، (مگر اینکه حرف به نیروهای ماوراء طبیعت و جنون و عشق بکشد - و می‌کشد). اما چیزی که سالهاست مرا به وحشت و حیرت انداخته این است که چگونه یوسف این حرف را آنقدر جدی گرفت و تأیید نهایت اجرا کرد... برای او، برای برادر کوچک، بعدها افسون محبت برادر بزرگ، که یوسف تا شصت و سه ساله او را ندیده، به اندازه کافی شکفت انگیز هست ... اما نگه‌داری از زندگی و جان

راز، لابد آن شب بهاری نطفه‌یست، آن شب ابری آخرهای اسفند، آنجا توی خانه کوچه خیابان فرهنگ، با آن احساس دل‌تنگی و خفگی، توی پس‌کویه‌های خالی و خشک، در سال سوم یک‌هزار و سیصد بیست شمسی. یوسف هنوز یک ماهش نشده بود. مادرمان در تولد او مرده بود. بابا امشب آمده بود توی اتاق فسقلی بالاخانه نشسته بود، شام و عرقش را تنهایی خورده بود، نشسته بود داشت حافظش را می‌خواند، که مادر بزرگ آمد و امشب برای اولین بار قنداق یوسف را توی بغل بابا گذاشت. من گوشه اتاق نشسته بودم. (برادر بزرگم و خواهرم توی زیرزمین بودند: اسماعیل آریان داشت برای فرنگیس آریان کتاب می‌خواند.) بعد حالا، در آن شب بهاری، وقتی یوسف گریه کرد، بابا در حال مستی حرفی را به یوسف زد که هنوز توی گوشه‌های من زنگ می‌زند...

حرف بابا درباره تلخی مرگ مادر نبود. درباره روزگار

برادر بزرگ به وسیله برادر کوچک، رنگ قصه افسانه‌ای به خودش می‌گیرد که ریشه‌هاش را باید لابد در افسون و پیچیدگیهای عشقهای مولانا و اساتیر عارفانه شرقی جست. در طی پانزده شانزده سال اول که برادر بزرگ از ایران خارج بود، برادر کوچک در تهران بود. در طی این سالها که برادر بزرگ، گذشته از نیل به مقام استادی فلسفه در دانشگاه کالیفرنیا، در سن ۲۲ سالگی، شاید به‌عالیترین حدوارستگی روحی يك مرد جوان در این دنیا می‌رسید، برادر کوچک بیمار بود، در تهران بود، در همان پس کوچه خیابان فرهنگ، در خانه مادر بزرگ درگیر دارماتیسسم قلبی و تنگی نفس و اختلال کارجگر و رشد غیرطبیعی بود. و بالاتر از همه گرفتار يك حساسیت شکننده کندی، مثل شبی در سایه‌های مرگ و زندگی بود. در آن سالها که برادر بزرگ در کنار اقیانوس آرام، یادر پارکهای ملی پرازکوه و دریای کالیفرنیا، با حواریون بودائی خود، یا با شاعرها و شاعرهای طاغی، یا ز روحانی گراهای فلسفی برنامه‌های رامیمایی و شهری و کوهنوردی می‌ریخت، و توی دانشگاه بود و مولوی و حافظ درس می‌داد، برادر کوچک در تهران يك پسر بچه مریض و رویایی و حساس بود، و با بیخوابی و علاقه شدید پیدا کرده بود ...

اما آنها به هم می‌نوشتند .. یوسف هنوز ده سالش نشده بود که به هم نامه‌های بلندبالا می‌نوشتند - نامه‌هایی که هر کدام از پنج تا پانزده یا بیست صفحه می‌شد. نامه‌های برادر کوچک، آن عده که من خوانده‌ام چکیده‌های غمگینی (و گاهی اشک‌آلود) از يك روح حساس بود از نبودن محبت و لطافت آدمها در این دنیا برای یکدیگر، و برای سایر موجودات، و از هذیانهای برای بهشت، و بخصوص از عشق روحانی و لطیف او برای جانوران. و گاهی هم البته رویاها و دل‌تنگی‌هایی برای برادر بزرگ. نامه‌هایی که می‌گرفت، نامه‌های برادر بزرگ، از طرف دیگر گرچه همه‌جا خالی از شور و شوق بود، و هوای مرگ و فساد داشت، اما همیشه ساده و روشن بود، و دیدگاهی و رنگ و باز به تمام هستی و نیستی داشت ... به هر حال ارتباط این دو برادر کامل بود. با سر عشقی به ابهام خود عشق ... و آنرا از ا

پاییزی که یوسف شانزده ساله شده بیماریهای او شدت یافت، و من او را در بیمارستان در تهران بستری کردم. آن سال نگه‌داری او به عهده من بود، چون مادر بزرگ مان مرده، و فرنگیس شوهر کرده و رفته بود. در بیمارستان معاینات زیادی

از او کردند. رماتیسسم قلبی او با خیلی چیزهای دیگر قاطی بود. معالجات و مداواهایی شد. اما پاییز کسپری شد و زمستان هم خردمخرده گذشت، بیماری او روبه وخامت رفت. وضع روحی او هم خراب و متلاشی بود. فقط ارتباط او و برادر بزرگ در امریکا محکم و برقرار بود، و او را به نحوی خوشحال می‌کرد.

آخرهای زمستان بود که، پس از مکاتبات زیاد من با برادر در امریکا، تصمیم گرفتیم یوسف را به بیمارستان مجتزعی به امریکا، بفرستیم یوسف گرچه خودش از رفتن به امریکا اگر اداست و ناراضی بود، اما به عشق برادر رفت. من وسایل رفتنش را در تهران رماندا ختم، قرار شد اسماعیل آریان او را در فرودگاه نیویورک «تحويل» بگیرد. یادم هست روزی که یوسف می‌رفت، آن روز توی فرودگاه مهرآباد، نهق و اوامانده بود، و من برای خوشحال کردنش، سرسری موضوع حرف شانزده سال پیش یا بار توی گوش یوسف ختم - که یعنی او باید از داداش بزرگ نگه‌داری کند، که بخونش نمی‌تواند. یوسف توی چشمهای من نگاه کرد و لبخندی زد. و آن لبخند گوشه لباش بود تا سوار شد رفت.

موضوع نامه‌های من بعدی داشتند. يك روز اوایل بهار، برادر بزرگ از کالیفرنیا به نیویورک آمد تا برادر کوچک را در فرودگاه «آیدل واید» استقبال کند، تحويل بگیرد، ببرد. آن سال او فقط سی و خرده‌ای سالش بود، در اوج زندگی خود، قوی، و محبوب. از کالیفرنیا که آمد دوسه تا از شاگردان و حواریونش، که فارسی هم بلد بودند، همراهش آمدند - با يك ابوطیاره فورس استیشن کننده.

در ساعت مقرر در فرودگاه بود. برادر کوچک به سختی توانسته بود خود را از دنگ و فنگ خط تشریفات گمرکی بگذراند و دست آخر خود را به درهای شیشه‌ای خروجی، و به برادر منتظر برساند. برادر بزرگ او را شناخت (از روی پالتوی سیاه، کلاه خاکستری و شال گردن قرمز، نشان به آن نشانی‌هایی که توی نامه نوشته بودیم). برادر بزرگ از دیدن پسر کوچک در حیرت مرگبار افتاده بود، چون یوسف در شانزده سالگی جنه پسر بچه‌های هشت نه‌ساله را داشت، با صورت زرد و جمع شده و تکیده و مات.

بهر حال آنها بهم رسیدند... برادر بزرگ او را در آغوش گرفت «بوسید، بوسید، بوسید» با خودش برد، و سه هزار کیلومتر فاصله نیویورک و سانفرانسیسکو را سه روز برایش

شعرهای عاشقانه مولانا از دیوان شمس خواند، عشق و شادی آنها بیکران بود.

یوسف از شراب این لحظه هاسیراب میشد گاهی بین خواب و بیداری، میان هوش و بیهوشی، و تب. برادری که پانزده سال برای او افسانه بود، حالا حقیقت شده بود. و حقیقت بهتر از افسانه و رویا بود. یا شوق عشق برادرش را نگاه می کرد. و حالا می دید که برادرش برخلاف نوشته های سیاهش يك پارچه عشق و دیوانگی ظریفانه است... تا آنجا که بدن بیمارش اجازه می داد چشمانش را باز نگه داشت، و لذت برد.

اما به سافرانسیسکو که رسیدند برادر بزرگ او را يك راست به بیمارستان برد به بیمارستان «هوپ پریستاریان» وابسته به یکی از دانشگاههای اطراف. و یوسف بستری شد. اینجا، حالا یوسف دیگر آن موجود لطیف و رویایی و کبوتر به زیر بغل توی تهران نبود، بلکه ناگهان يك پسر شرقی بیمار خارج از رده، يك مریض بستری شرقی بی زبان بود، در چنگ بی رحم و پرزرق و برق و وسایل و سیستم و تکنیلات و مقررات پزشکی امریکا. پزشکان آمریکایی با هزار و يك رقم آزمایش به جانش افتادند، و دردهایش را طبقه بندی کردند. علاوه بر ماتیسم قلبی، و تنگی نفس، و تخریب بافت های گلوگاه، بیماری مرموز دیگری در خون و در کبد یوسف پیدا کردند و اوایل هیچکس از آن سردر نمی آورد. این بیماری بود که باعث زردی مرده پوست و بخصوص زردی سفیدی چشمهای زیبای او بود. او البته از تمام این شل کن سفت کن و دم و دستگاه اکراه داشت، اما به طور عجیبی مردانه تحمل می کرد. مدام سوزن آمپولی توی تنش بود، یاسیمی به جانش وصل بوده، یادستگاهی به يك جای تنش بند بود - و بخصوص این محیط آمریکایی عجیب و غریب، این محیط پلاستیکی و بی روح و بی احساس، با آدمهایی که پسر کوچک حتی زبان آنها نمی فهمیدند، اما به خاطر برادرش تحمل کرد. و خوشحال بود. حضور و نزدیک برادر بزرگ برای او دنیای دیگری بود. از نامه هایی که این روزها به من به ایران می نوشت، من پرواز جانانه روحش را احساس می کردم.

نامه های اسماعیل آریان هم در این روزها همیشه بخش بود (گرچه اخبار خوبی را که من می خواستم، یعنی بهبودی کامل یوسف را، نمی آورد). تمام ساعات ممکن شب و روز را دو برادر در آن بیمارستان پیش هم بودند. بیژن آنها را در ساعت های دراز تنهایی محکم تر شد. عشقشان و حرفها کمتر شد. پسر کوچک بیمار، خودش از آدمهای دنیا بریده و به رویای لطیف بهشت پیوسته بود، برادر بزرگ او را به ملکوت برد. او هم برادر کوچک را عزیزانه دوست داشت.

بعد، فراز و نشیبهای بدن بهار عجیب پیش آمد: در پایان ماه اول مداوای یوسف در بیمارستان «هوپ - پریستاریان» (در روزهایی که ماهمه فکر می کردیم حال رماتیسم قلبی یوسف روبه بهبودی می رفت) ناگهان وضع درون او، وضع خون و کبدش، سیر قهقهه رایی و خیمی را آغاز کرد. پزشکان و متخصصین بیمارستان، که فکر می کردند بیماری قلبی و ناراحتیهای ناشی از آنرا شناخته بودند و کم و بیش همه چیز را زیر نظر گرفته بودند، از این اختلال تازه سردر نمی آوردند و مانده بودند. جنس می زدند که بیماری مرموز از کبد بود، که آنها نمی شناختند. اما به آزمایشها ویی گیریها ادامه دادند. یوسف را با حال وخیم به اتاق انفرادی بردند، که تحت مراقبت بیست و چهار ساعته قرار گرفت. وزن بدنش

باز روبه کاهش رفت. زردی کاسه چشمانش بدتر شد. روزانه از معده اش یکی دولیتر آب جمع شده خارج می کردند، زیاد درد می کشید. مرگ به او نزدیک میشد، اما -

اما تقدیر اینطوری شد که کسی که در آن میان رنج روحی این دردها را تحمل کند، برادر بزرگ بود.

يك روز چهارشنبه، آخرهای ماه مه (حدود دو ماه بعد از آمدن برادر کوچک)، صبح ساعت هشت و نیم، وقتی برادر بزرگ داشت، بعد از يك ملاقات صبحگاهی با برادر کوچک، از پله های در ورودی بیمارستان پائین می آمد، که ماشیش را سوار شود، به سن خوزه به دانشگاه برگردد، و خودش راه به کلاس ساعت ۱۰ و شاگردانش برساند، با سکنه ناقص مغزی وسط پله ها افتاد. او را همانجا در بیمارستان نگاه داشتند، رسیدگی اش کردند.

گرچه اسماعیل آریان را فقط دو هفته بیشتر نگه نداشتند، اما آن بهار، سکنه ناقص، دو اثر بدروی او گذاشت! یکی فلجی و از کار افتادن موقت سمت راست بدنش، و دیگری جراحت بد زبانش. هنگام افتادن میان پله ها، زبانش بین دندانهایش گیر کرده بود و قاچ خورده بود. پزشکان انرا برایش بخیه زدند. گفتند با مداوای دائم این اثرات به مرور شاید به فاصله شش ماه یا يك سال، خوب می شد. اما آن زمان بخصوص، با بستری بودن برادر کوچک با آن وضع در بیمارستان، در آن محیط بیگانه، برای آن دو برادر، با آن فرمول عجیب، بدبختی ساده ای نبود.

دوره تلخ و بدی گذشت. یوسف البته بیشتر رنج برد. او کنجش فکری و تحمل برادر بزرگ را نداشت. برادرش به خاطر جراحت زبان نمی توانست با او حرف بزند - حتی نمی توانست به خاطر فلجی دست راست به او یادداستی بنویسد. آنجا، در اتاق بیمارستان، وقتی برادر بزرگ پیش او می آمد، اگر بین آن دو چیزی رد و بدل می شد فقط صدای ضعیف و مرگ زده برادر کوچکتر بود. برادر بزرگ به اتاق برادر کوچک می آمد، صامت کنار او می نشست، به او نگاه می کرد، به حرفهای او گوش میداد. من نمی دانم یوسف به او چه می گفت - و چه گفت. در آن روزها من این را می دانم: این جزئیات خبری نداشتیم. در تمام این مدت، من از اسماعیل فقط يك نامه کوتاه به انگلیسی دریافت کردم، که روی ماشین تحریر، با حروف درشت، يك انگشتی بادست چپ ماشین کرده بود. از یوسف هم فقط يك نامه آمد، آخرین نامه او - نامه ای که بدجوری بوی مرگ می داد، و از درگیری روح نازکش با مرگ، و عقده عشق آکنده بود. و بیشتر جملات نامفهوم بود - اثرات مغزی که با مرض روبه تپاهی و از کار افتادگی می رفت. يك جانوشته بود:

«... تمام غمهای این دنیا روی سینم سنگینی می کنه، جلال. می دونی، بدردیده ای که آدم اینجا جلوی او بشینه، دستش توی دست او باشه، او با چشمهای عجیبش آدم رو نگاه کنه، آدم با او حرف بزنه، درد دل کنه، گریه کنه، اما او فقط بشنوه و صامت باشه. و نمی دونی چقدر حالا بیشتر از همیشه دوستش دارم. و چقدر از خودم لجم می گیره که نمی توئم بیدار بمونم، چشمهام رو باز نگه دارم. خونم، قلبم، جگرم، همه خسته اند، و انگار صحنه می کشند که تاب تحمل این جور دیدن او

را ندارند. ومن به خاطر تمام این ضعفها از خودم پندم آمده که آدمم اینجا ، این طور باعث این رنج کشیدن اوشدم . چرا نمیشه من بمیرم و او رها بشه . منم رها بشم . بهم برسیم ... زندگی در این دنیا چه بد و چه زشته . ودوست داشتن چه دردناک . اگه می شد من بمیرم تا اورنج نبره امشب هزار بار می مردم . خودم را از پنجره این اتاق که شنیده م یانزده طبقه تا باغ فاصله داره پرت می کردم . از دست این سکوت سیاه تلخ ، از دست رنج چشمهای پراز سکوت او ، واز دست این سکوت خشک و بی پایان ...»

تا به امروز من در این حیرتم که یوسف چطور خودش رادر فشار آن دوره دهشتناک نکشت ، با آن دردها و کوفتهایی که در جسم او بود ، و با آن روح نازک و شکننده ، چطور دوام آورد ؟ ... اما بعد ، باحسی شبیه دیوانگی ظریف روح خود یوسف ، به آن حرف بابا فکر می کنم ، که خودم روز حرکت یوسف از تهران در فرودگاه به او بازگو کرده بودم ... شاید لابد همین بود که او زانگه می داشت . تا آنجا که می شد نگه داشت . از روح افسان ساز و زیگی او برمی آمد . اگر چیزی بود همین حرف بود . همین خیال ، یابویی امید بود که روح او رادر فشار آن دوره میان مرگ و زندگی نگه می داشت ، آویخته از نخ باریک امید ، در میان تاریکی ، میان پادشاهای مرگ .

در اولین روزهای ماه ژوئن آن تابستان بحران آخر در وضع اختلال کبد یوسف پیش آمد . یوسف سه روز در اغما بود ، بعد يك شب التهاب و اندک هوش ، و عاقبت . روز نهم ژوئن ، ساعت هفت صبح ، در حالیکه برادر بزرگ در کنارش بود ، یوسف در شاتر ده سالگی چشم از دنیا بست - بدون اینکه علت مرگ او به طور دقیق روشن باشد . این یادداشت را ، که چند روز پیش از مرگش نوشته بود ، شب آخر به اسماعیل داد .

« برادر عزیز من ، برای روح بعضیها در این دنیا در ماندگی و حیرت چیزی نیست ، و برای دیگران هم جز در ماندگی و بدبختی چیزی تحفه نمی آورند . امشب من اینجانشستم و مثل هر شب به ناله روح خودم به خاطر

جدایی از تو گوش می کنم . و فکر می کنم ، و فقط خدای دانند - فقط خدا - که چقدر دلم می خواهد تو با من حرف بزنی ... از روزی که من اینجا آمدم ، برای تو و برای همه ناراحتی درست کردم . متاسفم ، جدی متاسفم . دلم می خواست می شد ، یعنی دلم می خواست تو میتوانستی باز يك مرتبه ، فقط يك مرتبه ، لیهات را باز کنی ، و از سر عشق ، و از بدیهی این دنیا ، و از دردهای خودت ، و از آن حرفهای همیشه خودت ، برام حرف بزنی . دلم می خواست میشد ، یعنی یارای اون را داشتیم ، که امشب می توانستیم تمام دق و دلنگیهای سینم را از عشق می گفتم ، درد اشتیاقی را که برای تو داشتیم تعریف می کردم . اما من خیلی ضعیفم . هرگز نتوانستم ، یعنی هیچوقت بلد نشدم ، درست حرف دلم را بزنم . درد همیشه من قصه همین ناله امشب من است . این ناتوانی در حرف عشق . اما بعد به تو نگاه می کنم . و می بینم آنهایی که کمال عشق و لطافت را به این دنیا می آورند بیشتر از دیگران رنج می کشند . تو خودت روح مرا می خوانی و می فهمی که من از گذشت این زندگی و از مرگ حرفی ندارم ، چرا که يك روز دوباره در جایی بهتر به تو می رسم . فقط توهستی و من انتظار و خیالم . حتی در لحظه مرگ هم فقط يك آرزو دارم . اینکه در آن سکوت بزرگ نیستی به تو برسم .»

(یوسف)

دوستان برادر بزرگ در به خاک سپردن برادر کوچک همت کردند جنازه یوسف پس از ترخیص از بیمارستان و مراسم خریدن تابوت و تشییع به وسیله یکی از نگاههای مخصوص این کار ، در یکی از گورستانهای خلوت و آرام دالی سیتی ، جنوب سانفرانسیسکو ، به خاک سپرده شد . اسماعیل آریان با نیم بدن فلج هر طور بود از بیمارستان آمد و در مراسم دفن حاضر شد .

بعد از ظهر روز مرگ یوسف در بیمارستان ن هوب پرستاریان ، اسماعیل آریان کاغذهای متعددی را امضاء

کرده و در آن حال سردرگم و اندوهگین و کابوسناک ، بدون اینکه بداند ، یا کسی به او توضیح کامل بدهد، نفهمید که یکی از کاغذهای امضاء شده مربوط به اجازه کالبد شکافی محدود، و تجزیه و آزمایش بافتنهائی از کبد یوسف بود. در ظاهر پزشکان در پی علتی بودند که کالبد پسرک ایرانی را فاسد کرده بود. در ظاهر اینگونه کسب اجازه‌ها در چنین موارد جریان خطمشی عادی بیمارستان آمریکایی بود. برادر بزرگ بدون آنکه متوجه باشد امضاء کرده بود. و گذشت.

تزدیک چهارماه پس از مرگ برادر کوچک نامه‌ای از بخش اداری بیمارستان «هوپریستاریان» به آدرس برادر رسید. اسماعیل (که حالا حال و وضع خودش داشت خوب می‌شد) فتوکپی آن نامه را همراه نامه‌های التماس آمیز می‌برد به خط فارسی خودش برای من به ایران و برای خواهرم که آن موقع در ایتالیا بود به ایتالیا فرستاد. نامه اصلی بیمارستان یک جور اطلاعیه بود که به یک پیشنهاد پایان می‌یافت: در نتیجه آزمایشات و تحقیقاتی که روی بافتنهائی که از جگر یوسف آریان برداشته بودند، به بیماری مرموز کبد او پی برده بودند. نامه به اطلاع می‌رساند که آن‌ها علت مرگ یوسف را یافته بودند. این دنباله یک پژوهشها و پی گیری‌ها در رشته‌ای تازه بود. یوسف به نوع مرض کم نظیر کبد **wilson complex** مبتلا بود که در اثر مسمومیت از مس در کبد ایجاد می‌شود. نامه بیمارستان همچنین اضافه کرده بود این بیماری موروثی است. هشدار داده بود که این بیماری از طریق ترکیب یا اختلاف بعضی ژنهای کمیاب در پدر و مادر به بچه‌های آنها می‌رسد. این بیماری قادر بود سالها در بافتنهائی کبد مخفی بماند، یعنی مس کم کم در بافتنهائی جگر جمع شود، به نسبت مختلف در افراد مختلف. ولی بعدها ممکن بود، در آن، در هر سن بروز کند. خوشبختانه اکنون می‌شد، با یک آزمایش ساده خون، وجود این بیماری را تشخیص داد. و مداوی آن با کپسولهایی، که نام برده شده بود، تحت نظر پزشک در عرض شش ماه میسر بود. پزشکی که نامه بیمارستان را امضا کرده بود در انتهای نامه وظیفه خود دانسته و البته پیشنهاد کرده بود که خواهران و برادران یوسف آریان هر کدام آزمایش خون نامبره را انجام دهند. البته این امکان زیاد بود که بقیه اولاد از این بیماری پاک باشند. ولی برای اطمینان، یک آزمایش خون بی‌ضرر، و شرط عقل و احتیاط بود... به این دلایل بود که برانرم فتوکپی آن نامه را همراه نامه‌های التماس آمیز خودش برای من به ایران و برای خواهرم به ایتالیا فرستاده بود.

وقتی نامه‌ها رسید من آنها را خواندم، تمام موضوع به نظرم کلی لغت و لعاب روحیه غربی و فانتزی آمد. گفتم پشت گوش بندازم. اما نامه خود اسماعیل سورومصرانه بود. گرچه می‌دانستم خودش هم جریان آزمایش خون و دنگ و فنگ را پشت گوش می‌اندازد. اهل این حرفها نبود. فقط به

خاطر ما بود که جوش می‌زد. بنابراین برداشتم کج کردم و برایش نوشتم که به شرطی این کار را می‌کنم که او خودش اول آزمایش خون بدهد، و اگر مداوایی هم لازم بود بکند. به فاصله ۱۰ روز جواب داد و قول داد که این کارها را می‌کند. در حقیقت نوشت که همان روز همان ساعت به بیمارستان خواهد رفت ... بنابراین ما همه رفتیم.

داستان به اینجا رسید که بقیه اولاد ارباب حسن (از رحم زن صیغش پوری) همه از بیماری ارثی کبد میرا بودند، به جز یکی: پسر اول. برادر بزرگ، خودش بعدها بر این تعریف کرد. وقتی آزمایش خون زنگ خطر را به صدا درآورد، او را برای سری آزمایشهای بعدی خواستند. و زنگ خطر به راستی زنگ مرگ بود. معلوم شد که هم اکنون کلی‌مس در کبد صوفی انباشته شده بود - گرچه هنوز ضایعه دایمی به بار نیاورده بود. گیاهخواری، و رژیم غذایی بسیار ساده زندگی‌اش کمکش کرده بود. اما میزان مس به حد اشباع رسیده بود. به فاصله یک یا دو سال دیگر شاید می‌انداخت و می‌کنش.

به خاطر قولی که داده بود، حدود شش ماه به مداوا تن‌داد. دو هفته او لرزوی دوتا آمپول، بعد پنج ماه و نیم روزی چهارتا کپسول، و خوبش کردند ... دست آخر، معالجه بازمانی که آخرین آثار فلجی سمت راست بدن جگر حجت زبانش خوب شد، پزشکان بیماری کبد او را هم شفا یافته تشخیص دادند، و به او گفتند که عمر طبیعی خواهد داشت.

سال بعد، پاییز که من مرخصی بودم و برای دیدار او در کالیفرنیا، یک روز عصر، با هم به گورستان دالی سیتی بر مزار برادر کوچک رفتیم. من یک دسته گل زنبق و یک بطر بزرگ شراب پالسان آورده بودم، اسماعیل دیوان شمس ش را. وقتی دو طرف قبر برادر کوچک نشستیم، برادر بزرگ گلها را گرفت و توی گلدان بالای سنگ قبر یوسف گذاشت، زانوزد، چند دقیقه‌ای ساکت سنگ را بریر نگاه کرد. بعد سرش زاتوی آفتاب پاییز و نسیم خنک آبیانوس بلند کرده آسمان را نگاه کرد، دنیا و خدا را نگاه کرد. رنگی را نگاه کرد. بعد سرش را گذاشت، سنگ قبر را بوسید و بوئید با زبوسید. من نشستم سر بطری شراب را باز کردم، چندتا قلب نوشیدم، و دیوانگیها و معاشقه‌ی دو تا برادر را زبوروی خاک تماشا کردم. او هنوز سنگ قبر را می‌بوسید. فهمیدم چه می‌خواست بگوید. و فهمیدم برای چه تشکر می‌کرد...

حرف بابا آن شب به روح یوسف رسیده بود. یوسف چه عالی به وظیفه‌ش عمل کرده بود و داشت عمل می‌کرد. یوسف آریان با مرگ خود برادر بزرگش را نجات داده بود. داشت از او نگهداری می‌کرد! و لابد رازی بالاتر از این.

